

نیلوفر لاری

یادش به خیر نازلی

انسان برتر

تهران - ۱۳۹۲

سرشناسه: لاری، نیلوفر، ۱۳۶۰ -
 عنوان و نام پدیدآور: یادش به خیر نازلی/نیلوفر لاری.
 مشخصات نشر: تهران: نشر انسان برتر، ۱۳۹۲.
 مشخصات ظاهری: ۵۲۸ص.
 شابک: ۴۰۰۰-۶۴۸۸-۶۰۰-۹۷۸: ۱۸۰۰۰۰ ریال
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: چاپ قبلی: البرز، ۱۳۸۵.
 موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴
 رده بندی کنگره: ۱۳۹۲ ی ۳۲۷ الف / PIR۸۱۹۳
 رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
 شمار ه کتابشناسی ملی: ۳۲۲۶۵۳۳



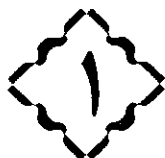
انگیزات انسان برتر

یادش به خیر نازلی
 نویسنده: نیلوفر لاری
 ویراستار: آزاده جولانی
 چاپ سوم (اول ناشر): تابستان ۱۳۹۲
 حروفچینی: شبستری
 شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: گلپا گرافیک
 چاپ و صحافی: امیدوار
 قیمت: ۱۹۵۰۰ تومان

♦ مرکز توزیع: بخش تصویر قلم ۶۶۴۸۹۲۵۵ - ۶۶۴۸۹۲۵۲ - ۱۴۸۵۹۸۰ - ۹۱۲

♦ tasvireghalam@yahoo.com

نشسته بر تنت هنوز غبار خاک کودکی
 یادش به خیر نازلی من، روزای پاک کودکی
 دل جسنگل خیال لک زده واسه بهار
 نه درخت خاطره شکوفه زد هزار هزار
 نه دیگه قناری از شاخه به اون شاخه پرید
 نه شب از ماه و ستاره دیگه روشنی خرید
 نه خواب رنگرنگی گذشت مثل یه خواب رنگرنگ
 دیگه نفاقوس زمانه با دلم می زنه زنگ
 کو کجا رفت اون آسمون، با همه قناریاش
 زورشید دلگرمی کجاست که سرزده سیاهی جاش
 آی مسافر غبار بادهای کودکی
 سحر سحر بسته اون اسب سپید چوبکی
 تا رسیدی اون حوالی من رو دار بکش
 دور هر صحرای تا می تونی حصار بکش
 هرچی اسب خوشی رو بتازونی بازم کنه
 نذاری دلت بسوزد مثل ما، مثل همه
 مثل یه خواب رنگرنگ، قصه کودکی گذشت
 جابه جا خاطره ای گمشده بر تاسر دشت
 بغض من و گریه تو خنده روزگار بود
 یادش به خیر که اون روزا نازلی بهار، بهار برود
 س، نیلوفر آبی



یادش به خیر نازلی انگار همین دیروز بود. تصویر آن روزها همیشه مثل آینه روشن و شفاف است. من پیشمان من برق می زند. مگر می شود آدم خاطراتش را، حتی برای یک لحظه از یاد ببرد؟ من که هرگز از گذشته ام جدا نبودم، انگار هنوز هم در هوای آن سالها می کشم. فقط گاهی که جلوی آینه قرار می گیرم متوجه گذر زمان می شوم. در آن هنگام است که به این حقیقت واقف می شوم که روزگاری بس دور و دور بر من گذشته است.

آری نازلی! از تو پنهان نمی کنم، گاه هم پرس و تمام سینه ام را آتش می زند و زبانه می کشد بیرون. گریه هم می کنم، از آن گریه ای که تو می دانی و بس. شاید خاطرت نیست چقدر برای تو گریه کرده ام و شاید در آن ناری جای خالی تو را همیشه توی دستهایم فشرده ام... توی همین دستهایم که روزی موهای طلایی ات را می یافتم و لباس نو تنت می کردم... آه! فراموش نمی خواهم به یاد بیاورم که شبهایی تو خوابم نمی برد. لالایی هم برایتمی خواند، بدت که هست. هنوز هم شبها با یاد تو لالایی می خوانم:

لالا لالا بخواب نازلی، عزیزم نترس، من بالولوهامی ستیزم

لالا لالا فدای چشم نازت بخوابان، آن دو چشم نیمه باز

شنیدی نازلی؟ به طور حتم اگر هنوز جای تو اینجا خالی نبود بالالایی من

خمیازه می کشیدی و گوشه ای خودت را به خواب می زدی. نفس که می کشم احساس می کنم مسموم ترین ذره های نامریی این فضای وهمناک رامی بلعم. راستی خنده دار نیست که من در مرداب این سکوت گل آلود هنوز هم دست و پامی زنم؟ به کدامین امید، نمی دانم نازلی، فقط می دانم حس غریب و گنگی هنوز خاکبسی حاصل امید مرا بیل می زند و شاید باید به انتظار سبز شدن آپلک هم بر هم نزنم.

نمی دانم نازلی، شاید اگر تو بودی می گفתי در امتداد این سکوت وحشی چه فیدی به ماندن ماندگار. گاهی تنهایی چنان خودش را بر من تحمیل می کند که احساس می کنم غیر از من هیچ موجود جاندار روی این کره خاکی زیست نمی کند... نفس نمی کشد... فقط من هستم و تنها من!

زیر سقف این خانه همه چیز دست نخورده باقی مانده است، مثل دلم که هنوز زنگار زمانه آن را صیقلی نگرفته است. آه، نازلی! نازلی! نازلی! چه بگویم که گفتنیها آن قدر زیاد است که نمی توانم همه آنها بپردازم. در واقع نمی دانم باید از کجا شروع کنم... کاش چه کسی بی ات پیش چشمانم بود و مرا یاد دریا می انداخت، یاد آسمان و به هر چه که این بود بی انتها.

یادت نیست چرا اینجا این قدر سوت و صدای باده است... طفلی! تو از کجا بدانی! اگر می دانستی که نمی گذاشتی این قدر تنه ای بسته با خودم حرف بزنم و گوش بسپارم که شاید از دری، دیواری، میزی شاید صدایی بیاید... پاسخی کوتاه... حتی صدایی که شبیه به هیچ صدایی نیست. می دانم، خنده دار نیست که گاهی فکر می کنم دیوانه هستم که همیشه چشمانم به خط قفل می ماند؟ خودم هم نمی دانم منتظر آمدن چه کسی هستم؟

نخند نازلی! اشک مرا دوباره دریاور. می دانم حال و روزم خنده دار است، اما تو نخند... با تو حرف دارم، حرفهایی که سالها ته دلم خاک خورده اند. حوصله اش را داری... می دانم که داری. آخر نمی دانی! چه قدر هوس کرده ام

دوباره موهای طلایی و ابریشمی ات را باز کنم، شانه بزنم و دوباره ببافم.
 رستی نازلی! سنجاق سرت اینجاست، همان که مادرم از زیارت امام هشتم
 برایت آورده بود. گل مریم سپید چقدر به موهای بورت می آمد. یادت هست!
 همیشه خوشحال بودم چیزی از تو برای من باقی مانده است که تو را به یاد من
 بیاورد. من دانم که تو از من چیزی نداری... هیچ یادگاری... کاش حلقه های
 سکه را نخ می کشیدم و دور گردن می آویختم. مثل آن وقتها که شکوفه های
 نازج را گردن می کردم و به گردن می انداختم و تومی خندیدی.
 اینجا همیشه برای زندگی ابری است. شعاع طلایی خورشید از پشت
 توده های ابر سما آفتابی نمی کند. آسمان شبهایش را نگو... ستاره
 بی ستاره؛ حتی شعاع ستاره هم روشن نیست. شب اگر شمع نباشد سیاهی
 از سر و کول آدم بالا می آید. گاه فکر می کنم من به اینجا تعلق ندارم... به این
 خانه... به این لوازم موجود در این خانه... هیچ چیز، حتی به این کره خاکی.
 لابد دیگر یقین پیدا کردی که من... نه نازلی! دلم نمی گیرد، تو
 هر جوری که دوست داری در مورد من بپندیش. تنهایی به قدر کافی عقل و
 درک و شعورم را حاشیه زده است، دیوانگی که نیست. قلب دیوانه همیشه
 پاک و دست نخورده است، پس من دیوانه نیستم چه بدارم که آدم بین عاقل
 بودن و دیوانگی خودش را بی تکلیف احساس کند و آن وقت نه می تواند ادای
 آدمهای عاقل و باشعور را در بیاورد و نه اینکه دیوانگی که
 نازلی، دوست کو چولوی کوه کیهانیم، بگذار حال که دستم را از شانه
 دوباره چشمان اندوهم را خواب کرده است، برایت حرف بزنم و بگویم
 نازلی، به خاطر من. تمام شبها را بیدار بمان و به هر چه ستاره که در آسمان شب
 تومی درخشد نگاه کن و جای مرا برای تماشای ستاره ها خالی نگه دار. آری...
 بیدار بمان. نازلی... من با تو حرف دارم... بگذار برگردیم به آن وقتها که تو
 بودی و من بودم و هیچ غصه ای نبود... آری... بگذار حرف بزنم. بیدار بمان...

بیدار بمان... این من هستم که می نویسم برای تو... از لابه لای توده های عظیم
خوشبختی که انگار حق من نیست. با تو حرف دارم نازلی.. می نویسم...
می نویسم تا بدانی نازلی من.

www.ketab.ir